

مرگ و پرگار

از میان مسائل بسیاری که ذهن تیز و جسور لونورت^۱ را به آزمون گرفت، هیچ کدام چنین غریب - می‌توان گفت چنین گستاخانه غریب - نبود که سلسله سرگیجه آوری از اعمال خوبین که در ویلای تریست لوروی^۲، میان روایح بی حد و مرز درختان اوکالیپتوس به نقطه اوج خود رسید. حقیقت دارد که اریک لونورت نتوانست جلو آخرین جنایت را بگیرد، اما در این نکته تردیدی نیست که آن را پیش‌بینی کرده بود. البته هویت قاتل شوریخت یارمولینسکی^۳ را نیز نتوانسته بود حدس بزند، اما رمز کلامی این سلسله جنایت شریرانه و همچنین مشارکت رد شارلاخ^۴، همان که به شارلاخ کج کلاه معروف بود، را در آن به فراست دریافته بود. این جنایتکار (همانند بسیاری دیگر) به شرافت خود سوگند خورده بود تا لونورت را به قتل برساند، اما لونورت ازین تهدید هرگز بیسمی به دل راه نداده بود. خود را مستفکری تمام عیار می‌دانست، نوعی اوگوست دوپن^۵، اما خصلت ماجراجویی و یا حتی پاکبازی داشت.

1) Erik Lonnort 2) Triste — le — Roy

3) Doctor Marcel Yarmolinsky 4) Red Scharlach 5) August Dupin

نخستین جنایت در هتل دونور^۱ رخ داد؛ همان کوشک منشوری شکل که بر آبهای دشت رنگ مصب رود سایه انداخته است. در سومین روز از ماه دسامبر دکتر مارسل یارمولینسکی، نماینده پودولسک^۲ در سومین کنگره تعليمات تلمذ، مردی با ریش و چشمان خاکستری رنگ، به این کوشک (که سفیدی نفرت بار آسایشگاه، تقسیمات شماره دار زندان، و ظاهر کلی روپی خانه را به بار زیرین وجه تلفیق کرده است)، وارد شد. هرگز نخواهیم دانست که آیا هتل دونور را پسندید یا نه: آن را با همان تسلیم و رضای باستانی پذیرفت که به او اجازه داده بود سه سال جنگ در سلسه جبال کار پاتیان^۳ و سه هزار سال فشار و یهودی کشی را تاب بیاورد. اتفاق خوابی در طبقه همکف به او داده شد، در برابر مجموعه اتفاقهایی که فرمانروای جلیله با کروفدر اختیار داشت. یارمولینسکی شام خورد، بازرسی شهر ناشناخته را به روز بعد موکول کرد، کتابهای متعدد و متعلقات محدود خود را بر قفسه‌ای چید و پیش از نیمه شب چراغ را خاموش کرد. (راننده حاکم جلیله که در اتفاقی جنبی می‌خوابید چنین شهادت داد). روز چهارم ساعت یازده و سه دقیقه صبح، سردار نشریه ییدیش زایتوگ^۴ به اوتلفن کرد، دکتر یارمولینسکی جواب نداد؛ او را در اتفاقش یافته‌شد. چهره‌اش کمی کبود شده بود، و اندامش زیر خرقه‌ای عظیم و عتیق تقریباً عربان بود. نه چندان دور از دری که به راه ره باز می‌شد افتاده بود؛ زخم چاقویی عمیق سینه‌اش را دریده بود. در همان اتفاق، دو سه ساعتی بعد سرکار ترویرانوس^۵ و لوئیور در میان روزنامه‌نگاران، عکاسان و مأموران پلیس در باب این مسئله با ممتاز بحث می‌کردند.

ترویرانوس در حالی که سیگار بزرگ بزرگی را آمرانه در هوا تاب می‌داد می‌گفت: «لازم نیست به دنبال جن و آل یا گریه سه پا بگردیم همه می‌دانیم که فرمانروای جلیله ساحب مرغوب ترین نمونه‌های یاقوت کهر در جهان است. کسی به قصد سرقت آنها به اشتباه، به اینجا آمده است. یارمولینسکی

1) Hotel du Nord 2) Podolsk 3) Carpathians

4) Yiddische Zeitung 5) Commissioner Treviranus

برخاسته و سارق مجبور شده است اورا بکشد. شما چه فکر می کنید؟»^۱ لونورت جواب داد: «محتمل است اما جالب نیست. شما جواب خواهید داد که واقعیت کوچکترین نیازی به جالب بودن ندارد. و من به شما پاسخ خواهم داد که واقعیت می تواند از جبر جالب بودن سرباز زند، اما فرضیه شما نمی تواند. در فرضیه ای که شما پیش نهاده اید عامل تصادف نقش عمده ای دارد. در اینجا ربانی مرده افتاده است و من توضیحی انحصراراً ربانی راترجیح می دهم و کاری به بدیاری فرضی سارقی خیالی ندارم.»^۲

ترویرانوس با کج خلقی جواب داد:

«توضیحات ربانی به کارم نمی آید؛ آنچه برای من جالب است دستگیری مردی است که این ناشناس را چاقوزده است.»^۳

لونورت حرف اورا تصحیح کرد: «چندان هم ناشناس نیست. مجموعه آثار او اینجاست.» به ردیفی از کتابهای قطع رحلی اشاره کرد: حاشیه ای بر قبله^۴، برسی فلسفه رابرт فلاڈ^۵، ترجمة لفظ به لفظ سفریزبره، زندگینامه بعل شم تاو^۶، یک تاریخچه فرقه حسیدان^۷، یک نکنگاری (به آلمانی) درباره تربیع الهی^۸، نکنگاری دیگری درباره قاموس مقدس خمسه موسوی.^۹ ترویرانوس با سوء ظن، تقریباً با ارزیجار به آنها خیره شد. آنگاه به خنده افتاد.

حوال داد: «من مسیحی بینوایی بیش نیستم، اگر مایلید همه آن کتابهای قدیمی بیدزده را با خود ببرید؛ من فرصتی ندارم که صرف خرافات یهودی کنم.»^{۱۰}

لونورت زیر لب گفت: «شاید این جنایت به تاریخ خرافات یهودی تعلق داشته باشد.»^{۱۱}

۱) Cabala : تفسیر عرفانی توریه.

۲) Robert Fludd : اسرائیل بن العاذر (۱۷۰۰ – ۱۷۶۰) مسلم و مبلغ یهودی؛ موسس فرقه Baal Shem – Tov^{۱۲} حسیدان در لهستان.

۳) Hasidin : پرهیزگاران یا متفیان.

۴) Tetragrammaton : چهار حرف اسم اعظم (یوه).

۵) Pentateuch : اسفار پنجگانه توریه.

سردییر ییدیش زایتونگ به خود جرأت داد به میان صحبت بود و بگوید:

«ومسیحی هم.» آدمی نزدیک بین، بیدین و بسیار خجول بود.

کسی به او جواب نداد. یکی از مأموران تکه کاغذی میان ماشین تحریر کوچک یافت که این جمله ناتمام بر آن نوشته بود:

نخستین حرف نام بر زبان آمده است

لونورت جلو لبخند خود را گرفت. ناگهان به یک کتابدوست - یا عبرانی شناس - بدل شده بود. دستور داد تا کتابهای مقتول را بسته بندی کنند، و به دفترش ببرند. بی اعتمتا به تحقیقات پلیس، خود را وقف مطالعه آنها کرد. کتاب عظیمی در قطع نیم ورقی بزرگ تعلیمات اسرائیل بعل شم تاو، بنیانگذار فرقه پارسایان را بر او آشکار ساخت و کتاب دیگری خصال و وحشت‌های تربیع الهی را، که همانا نام بیان ناپذیر خدا باشد؛ آن دیگری این نظریه را که خداوند نامی پنهانی دارد که در آن (همچنانکه در آیینه اسکندر که ایرانیان به اسکندر مقدونی نسبت می‌دهند)، نهیمین از اعراض پروردگار ملاحظه است که همانا ابديت باشد - یعنی علم حضوری بر هرچه به وجود خواهد آمد، وجود دارد، و در عالم وجود داشته است. تعداد اسماء الهی مطابق با سنت نود و نه است؛ یهودشناسان دلیل نقصان این عدد را به وحشت جادویی از اعداد زوج نسبت می‌دهند؛ حسیدان استدلال می‌کنند که این هیأت متنضم صدین نام است - که همانا اسم اعظم باشد.

چند روز بعد، مراجعة سردییر ییدیش زایتونگ در این پژوهش دانشمندانه وقفه انداخت. این مرد می‌خواست درباره قتل حرف بزنند، لونورت ترجیح می‌داد درباره نامهای گوناگون پروردگار سخن بگوید. روزنامه نگار درسه ستون، خبر داد که مفتش اریک لونورت هم خود را مصروف مطالعه اسماء الهی کرده است تا از آن رهگذر به نام قاتل «برسد». لونورت که به ساده‌انگاریهای روزنامه نگاران خوکرده بود، ازین موضوع مکدر نشد. یکی از آن کاسبکاران که دریافته بود هر کتابی خریدار دارد نسخه مردم‌پسندی از تاریخچه فرقه حسیدان منتشر کرد.

جنایت دوم در شب سوم ژانویه، در متروک ترین و خلوت‌ترین گوشة حومهٔ غربی پایتخت رخ داد، نزدیک سحر. یکی از راندارمهایی که سوار بر اسب در این جاهای دورافتاده گشته می‌زند متوجه مردی شد پیچیده در خرقه‌ای که در سایهٔ مغازهٔ رنگفروشی کهنه‌ای دمراه تاده بود. صورت سخت شده‌اش آغشته به خون به نظر می‌رسید؛ زخم چاقویی عمیق سینهٔ او را دریده بود. بر دیوار، فراز لوزیهای زرد و سرخ، با گچ کلماتی نوشته شده بود. ژاندارم این کلمات را هجی کرد...

آن روز بعد از ظهر ترویرانوس و لوپورت عازم صحنهٔ متروک جنایت شدند. شهر در چپ و راست ماشین از هم می‌گسیخت؛ آسمان فراختر می‌شد و خانه‌ها کمتر و کمتر می‌شدند و کوره‌های آجر پزی یا بیشه‌های تبریزی بیشتر و بیشتر. به مقصد پرآدبار خود رسیدند؛ به آن آخرین کوچه با دیوارهای گلی صورتی رنگ که به نظر می‌رسید به طریقی مغشوش غروب خورشید را منعکس می‌کند. هویت مرده معلوم شده بود. او دانیل سیمون آژه ودو¹ بود، مردی با مختصر شهرتی در حومهٔ شمالی و باستانی شهر که از یک گاریچی به گردن کلفتی سیاسی بدل شده و بعدها به یک دزد و حتی یک خبرچین تنزل مقام یافته بود. (به نظر آنان شیوهٔ بدیع مرگ او در خور او بود؛ آژه و دو نمایندهٔ آخرین نسل از حرامیانی بود که می‌دانستند چگونه قداره بکشند، اما با هفت تیر آشنا نبودند.) کلماتی که با گچ نوشته شده بود چنین بود:

حرف دوم نام برزیان آمده است

سومین جنایت شب سوم ماه فوریه رخ داد. تلفن دفتر سرکار ترویرانوس اندکی پیش از ساعت یک زنگ زد. مردی سخت رازدارانه با صدایی از بین حلق حرف می‌زد، گفت که اسمش گینزبرگ (یا گینسبرگ)² است و حاضر است در ازای پاداش مناسبی راز قربانی شدن آژه ودو و یارمولینسکی را توضیح دهد. همه‌مه ناساز سوتها و بوقها صدای خبرچین را در خود غرق کرد.

آنگاه ارتباط قطع شد. ترویرانوس بدون آنکه احتمال شوخی تلفنی را رد کند (موسم کارناوال بود)، بازرسی کرد و دریافت که از لیور پول هاووس¹ به او تلفن شده است، میکدهای در کوچه تولون² – آن کوچه کشیف که در آن شهرفرنگی و شیرفروش، روسپی خانه و دکه زنانی که کتاب مقدس می فروشنند کنار هم قرار گرفته اند. ترویرانوس تلفن کرد و با صاحب میکده حرف زد. این شخصیت (که نامش بلاک فینگان³ بود، جانی ایرلندی کهنه کاری بود که مجدوب، یا تقریباً مقهور تشخض و احترام شده بود). به او گفت آخرین فردی که از تلفن محل استفاده کرده یکی از مستأجريان بوده، مردی به نام گریفیوس⁴ که تازه با چند تا از رفقایش بیرون رفته است. ترویرانوس بیدرنگ به لیور پول هاووس رفت، در آنجا فینگان اطلاعات زیر را به او داد. هشت روز پیش از آن، گریفیوس اتاقی بالای میخانه گرفته بود. مردی بود با اجزاء صورت مشخص، ریش خاکستری رنگ توصیف ناپذیر که لباس سیاه کهنه ای پوشیده بود؛ فینگان (که ازین اتاق استفاده ای خاص می کرد و ترویرانوس آن را حدس می زد)، درخواست کرایه ای کرده بود که بی تردید خیلی زیاد بود؛ گریفیوس بیدرنگ مبلغ درخواستی را پرداخته بود. به ندرت بیرون می رفت؛ در اتاقش شام و ناهار می خورد و در بار کسی قیافه اورا نمی شناخت. در این شب خاص پایین آمده بود تا از دفتر فینگان تلفن کند. کالسکه سربسته ای برابر میخانه ایستاده بود. کالسکه چی از جایش تکان نخوردده بود؛ بسیاری از مشتریان به یاد آوردنده که صورتکی به شکل خرس بر چهره داشته است. دولقک از کالسکه پیاده شده بودند؛ به قامت کوتاه بودند و هر کس می توانست بفهمد که سیاه مستند. با بوق و شیپور به دفتر فینگان ریخته بودند؛ گریفیوس را که ظاهرآ آنان را شناخته بود اما به سردی به آنان جواب می داد در آغوش گرفته بودند؛ چند کلمه ای به زبان بیدیش رد و بدل کرده بودند – او، با صدایی آهسته و حلقوی، آنان، با لحنی زیر و غیرطبیعی – و آنگاه گروهی به اتاق طبقه بالا رفته بودند. پس از یک ربع ساعت هر سه

1) Liverpool House

2) Rue de Toulon

3) Black Finnegan

4) Gryphius

بسیار شنگول و سرحال پایین آمده بودند؛ گریفیوس تلوتلومی خورد و به نظر می‌رسید که به اندازه آسان مست باشد. بلندبالا و گچ - میان دلکان نقادبار راه می‌رفت. (بکی از زنان بار لوزیهای زرد، سرخ و سبز، با طرحهایی چون الماس را به یاد می‌آورد.) دو بار افتاده بود، دو بار دلکان او را سر پا بلند کرده بودند. کنار حوض آب مستطیلی شکل بیرون، هر سه به کالسکه سوار شده و تا پایدید شده بودند. همان طور که کالسکه در حال حرکت بود، آخرین دلک از روی رکاب تصویر رکیکی به انضمام یک جمله بریکی از الواح سنگی بیرون نگاشته بود.

ترویرانوس به جمله خیره شد. تقریباً آن را حدس می‌زد. ازین قرار بود:

آخرین حرف نام بر زبان آمده است

آنگاه اتاق کوچک گریفیوس - گینزبرگ را تفتیش کرد. بر کف اتاق لکه ستاره شکلی از خون بود؛ در گوش و کنارها بقایای سیگارهایی ساخت مجارتستان و در قفسه‌ای کتابی به زبان لاتینی - نسخه‌شناسی عبری - یونانی¹ (۱۷۳۹) از لوسدن² - همراه با یادداشت‌های دستنویس گوناگون. ترویرانوس کتاب را با دلخوری وارسی کرد و پی لونورت فرستاد. تازه وارد بدون آنکه کلاه از سر بردارد به خواندن پرداخت و در همان حال ترویرانوس به بازیرسی از شاهدان ضد و نقیص گوی آدم دزدی احتمالی مشغول بود. ساعت چهار صبح بیرون آمدند. در کوچه پیچ‌پیچ تولون، وقتی بر مار پیچ مردۀ سحر پا می‌گذاشتند، ترویرانوس گفت:

«فرض کنیم که داستان امشب ساختگی باشد؟»

اریک لونورت لبخند زد و برای اقطعه‌ای را (که زیر آن خط کشیده شده بود)، از رساله سی و سوم نسخه‌شناسی باطمأنیه شایسته آن قرائت کرد:

Dies Iudaeorum incipit a solis occasu
Usque ad solis occasum diei sequentis .

1) Philologus Hebraeo — Graecus (1739) 2) Leusden

و اضافه کرد: «این یعنی که روز عربی از شامگاه آغاز می‌شود و تا شامگاه روز بعد ادامه می‌یابد.»
ترویرانوس سعی کرد طعنه بزند.
«آیا این با ارزش ترین نکته‌ای است که امشب کشف کرده‌اید؟»
«نه. حتی ازین با ارزش‌تر کلمه‌ای است که گینزبرگ به کار برده است.»

روزنامه‌های بعدازظهر ازین سلسله ناپدید شدنها غافل نماندند. صلیب و سیف^۱ آنها را با انتظام و انصباط تحسین انگیز آخرین کنگره رهبانیت در مقابل دانست. ارنست پالاست^۲ در پیام شهید^۳ علیه «تأخیرهای تحمل ناپذیر در این یهودی کشی مسکانه وزیرزمینی، که سه ماه وقت گرفته تا جان سه جهود را بگیرد»، سخن گفت. ییدیش زایتونگ فرضیه وحشت‌ناک نقشه‌ای ضد یهودی را رد کرد: «حتی اگر بسیاری از روشنفکران صاحب درک هر پاسخ دیگری را برای این مسئله مرموز سه گانه نپذیرند،» پرآوازه ترین تفنگچی جنوب، ردمارلاخ کج کلاه، سوگند خورد که هرگز جنایتها باین چنانی در منطقه اورخ نخواهد داد و کمیسر فرانسیس ترویرانوس را به تغافل جنایت‌بار متهم کرد.

در شب اول مارس سرکار کمیسر پاکت سربه مهر پرهیبتی دریافت کرد. آن را باز کرد: پاکت حاوی نامه‌ای بود به امضاء باروخ اسپینوزا^۴ و یک نقشه تفصیلی شهر، که معلوم بود از کتاب راهنمایی کنده شده است. نامه پیش‌بینی می‌کرد که روز سوم مارس جنایت چهارمی در کارخواهد بود، زیرا رنگفروشی در غرب، میخانه کوچه تولون و هتل دونور «دقیقاً رئوس مثلثی عرفانی و متساوی الاضلاع» بودند؛ انتظام این مثلث با جوهر سرخ بر نقشه مؤکد شده بود. ترویرانوس این استدلال به طریق هندسی را با تسلیم و رضا خواند و نامه و نقشه را برای لوئیست — که استحقاق چنین مدرک جنون‌آمیزی را داشت — فرستاد.

1) The Cross and the Sword 2) Ernest Palast 3) The Martyr
4) Baruj Spinoza (۱۶۳۲-۱۶۷۷) باروخ یابندیکه اسپینوزا فیلسوف هلندی.

اریک لونورت اسناد را بررسی کرد. سه محل جنایت در واقع باهم فاصله مساوی داشتند. تقارن در زمان (سوم دسامبر، سوم ژانویه، سوم فوریه)؛ و نیز تقارن در مکان ... به طور ناگهانی احساس کرد که در آستانه کشف این راز است. شهود ناگهانی او را خط کش و جعبه پرگاری تکمیل کردند. لبخند زد، کلمه «تربیع» را (با برداشت تازه‌ای) تلفظ کرد و تلفن کمیسر را گرفت. به او گفت:

«به خاطر مثلث متساوی‌الاضلاعی که دیشب برایم فرمستادید سپاسگزارم. به کمک آن مسأله را حل کردم. فردا جمعه می‌توانیم مطمئن باشیم که جانیان در زندانند.»

«در این صورت، نقشه‌ای برای جنایت چهارم ندارند؟»

«دقیقاً به این دلیل که در تدارک نقشه جنایت چهارمند، می‌توانیم مطمئن باشیم.»

لونورت تلفن را قطع کرد. یک ساعت بعد دریکی از قطارهای راه‌آهن جنوب، به قصد ویلای متروک تریست‌لوروی، سفر می‌کرد. در جنوب شهر داستان ما رود کور کوچکی جریان دارد آنکنه از آبهای گل آلود که زباله و آشغال شناور به آن منظره ناهنجاری می‌دهد. بر کناره دورتر آن شهرکی صنعتی قرار دارد که در آن، در گنف حمایت حاکمی اهل بارسلون، هفت تیرکشها نشوونما می‌کنند. ازین فکر که نامدارترین آنان – ردشارلاخ – حاضر بود همه چیزش را بدهد و ازین بازدید پنهانی باخبر شود به خود لبخند زد. آزه ودو از دوستان شارلاخ بود. لونورت این احتمال بعيد را در نظر آورد که شاید قربانی چهارم خود شارلاخ باشد. آنگاه این فکر را کنار گذاشت... عملاً راز مسئله را کشف کرده بود؛ حالا دیگر شرانط، یا واقعیات (نامها، سوابق زندان، چهره‌ها، جریانهای حقوقی و جزائی) برایش جالب نبود. بیش از هر چیز می‌خواست قدمی بزند، از سه ماه تحقیق در اتاق دربسته بیاساید. فکر می‌کرد که چگونه توضیح جنایتها در مثلثی نامعلوم و کلمه یونانی خاک گرفته‌ای نهفته بوده است. راز مسئله اکنون به صورت بلورین در نظرش جلوه می‌کرد؛ غمیش این بود که قریب صد روز را صرف آن کرده بود.

قطار کنار سکوی بارگیری ساکتی استاد. لونورت پایین آمد. یکی از آن بعد از ظهرهای مهجور بود که به سپیده دم می‌مانند. هوای این دشت پر گل و لای مرطوب و سرد بود. لونورت از میان کشتزاران به راه افتاد. سگان را دید، در مرده راهی چارچرخه‌ای را دید، افق را دید، اسبی نقره‌فام را دید که از گودالی آبی ناخوشگوار می‌نوشید. وقتی کلاه فرنگی مستطیل شکل ویلاز تریست لوروی را دید که تقریباً به همان بلندی درختان اوکالپیتوس سیاهی بود که آن را محاصره کرده بودند، تاریکی شب درمی‌رسید. به این حقیقت فکر می‌کرد که فقط یک فلت و یک شقق دیگر (فری کهن در منطقه و فردیگری در مغرب) او را از ساعتی جدا می‌کند که چنان مطلوب جویندگان «نام» است. نرده‌آهنه زنگ زده‌ای محیط نامنظم ویلا را مشخص می‌ساخت. دروازه اصلی بسته بود. لونورت بدون چشمداشت یافتن راه ورود دور کاملی به دور ویلا زد. وقتی باز به جلو دروازه صعودناپذیر رسید، تقریباً بی اراده دستش را به میان میله‌ها کرد تا چفت آن را بیازماید. از صدای اصطکاک آهن بر آهن تعجب کرد. با مقداری صبر و حوصله دو لنگه دروازه از هم باز شد.

لونورت به میان درختان اوکالپیتوس پیش رفت. پا بر سللهای آشفته‌ای از برگهای خشک و شکننده گذاشت. از تزدیک به نظر می‌رسید که خانه واقع در اراضی تریست لوروی از قرینه سازیهای زائد و تکرارهای جنون‌آسا سرشار باشد: تندیس بلورین الهه شکاری را در تاقچه‌ای دلگیر، مجسمه الهه شکاری در تاقچه دیگر تکمیل می‌کرد، هر مهتابی قرینه و تکرار مهتابی دیگری بود؛ پلکانهای مضاعف نرده‌های مشابه داشتند. تندیس هرمی^۱ دو چهره سایه‌ای زده بود. همه چیز را وارمی کرد؛ زیر سطح ایوان متوجه در کرکره‌ای باریکی شد.

در را فشار داد: پلکانی مرمرین به دخمه‌ای منتهی می‌شد. لونورت که دیگر از پسند معمار آگاهی داشت، می‌دانست که پلکانی دیگر در دیوار مقابل

وجود دارد. آن را یافت، بالا آمد. دستهایش را بالا برد و دریچه‌ای را بلند کرد.

انتشار نور او را به پنجره‌ای راهبرد شد. آن را باز کرد: ماهی گرد و زردرنگ نمای دوفواره مسدود شده را در باغ غمزده روشن می‌کرد. لونورت خانه را کاوید. از میان پس اتاقها و دهلیزها سفر کرد تا به دو حیاط خلوت مشابه رسید، چندین بار در حیاط خلوتی واحد سردرآورد. از پلهایی غبارگرفته بالا رفت و خود را در اتفاقکی دایره‌ای شکل یافت. آینه‌های برابر از تصویر او بینهایتی می‌ساختند؛ از باز کردن و نیمه باز کردن پنجره‌هایی که همان باغ دلگیر بیرون را از زوایا و ارتفاعهای گوناگون نشان می‌دادند خسته شد. درون اتاقها، اثاثه با روکشها یی زردرنگ پوشیده شده و چلچراغها را در طاقه‌شال پیچیده بودند. اتاق‌خوابی او را به خود مشغول داشت و در اتاق خواب، نک گل سرخی در گلدانی چینی - گلبرگهای باستانی به یک اشاره دست فرو ریختند. در طبقه دوم که آخرین طبقه بود، خانه به نظر بینهایت و متسع می‌رسید. فکر کرد: خانه آنقدرها بزرگ نیست. شب‌ظلها، قرنیه‌سازیها، آینه‌ها، گذشت سالیان، جهل من و ازدوا آن را بزرگ جلوه می‌دهند.

از پلکانی مار پیچ بالا رفت و به رصدخانه رسید. ماه شامگاهی از میان قابهای لوزی شکل پنجره‌ها که به رنگهای زرد، سرخ و سبز بودند می‌درخشید. خاطره‌ای بہت آور و گیج کننده اورا در جا می‌خکوب کرد.

دو مرد کوتاه‌ق قد، چارشانه و چاپک، بر سرش ریختند و اسلحه‌اش را گرفتند. مرد دیگری بسیار بلندبالا، با وقار به او سلام کرد و گفت: «شما خیلی باملاحته اید. یک شب و یک روز کار ما را جلو انداختید.» رد شارلاخ بود؛ مردانش به لونورت دستبند زند. لونورت سرانجام توانست حرف بزند.

«به دنبال نام پنهانی می‌گردی، شارلاخ؟»

شارلاخ همانطوری اعتنا ایستاد. در کشمکش کوتاه مشارکت نکرده بود؛ به اکراه دستش را دراز کرد تا هفت تیر لونورت را بگیرد. به حرف آمد. لونورت در صدای او خستگی پیروزی، نفرتی به اندازه عالم و حزنی که دست کمی از

آن نفرت نداشت تشخیص داد.

شارلاخ جواب داد: «نه. به دنبال چیزی زودگذرتر و لغزنده‌تر هستم. به دنبال اریک لونورت می‌گردم. سه سال پیش در قمارخانه‌ای در کوچه تولون برادرم را دستگیر کردید و به زندان فرستادید. آن شب در مبادله آتش، مردانم مرا که یک گلوله پلیس در سینه‌ام بود، در کالسکه سربسته‌ای از مهلهکه دربرداشتند. نه روز و نه شب، در این ویلای دلگیر و متقارن با مرگ دست و گریبان بودم؛ در کوره تب می‌سوختم و رب النوع نفرت انگیز و دور روی درها و دروازه‌ها^۱ که بر گرگ و میش شفت و فلق خیره مانده است رویاها و بیداری‌هایم را از وحشت می‌آکنند. کم کم از تن خویش نفرت کردم. این احساس به من دست داد که داشتن دو چشم، دو دست، دوریه، چون داشتن دو چهره، نفرت انگیز است. مردی ایرلندی تلاش می‌کرد تا مرا به کیش عیسی درآورد؛ آن اندرز مشهور نایهودان را برایم تکرار می‌کرد: همه راهها به رم ختم می‌شود. شب هنگام، هذیان من ازین استعاره مایه می‌گرفت: می‌دیدم که جهان هزارتویی است و گریز از آن ناممکن، زیرا تمام راهها، چه به ظاهر به شمال برond و چه به جنوب، عملای رم منتہی می‌شوند که ویلای تریست لوروی و زندان چارگوشی که برادرم در آن جان می‌داد نیز بود. طی آن شبها به خدایی که با دو چهروی می‌بیند، و به تمام خدایان تب و آینه‌ها سوگند خوردم تا به گرد مردی که برادرم را به زندان انداخت هزارتویی بتنم. آن را تبیده‌ام و چه استادانه تبیده‌ام: مصالح کار عبارت بوده‌اند از نویسنده‌ای مرده که درباره بدعتهای دینی می‌نوشت، یک پرگان، فرقه‌ای قرن هیجدهمی، کلمه‌ای یونانی، یک قداره، و لوزیهای یک رنگفروشی.

«نخستین حلقه این سلسله به تصادف به دستم آمد. با همکارانم - از جمله با دانیل آزو دو، نقشه کشیده بودیم تا یاقوت‌های حاکم را برباییم. آزو دو به ما خیانت کرد. با پیش پرداختی که ازما گرفته بود به میخوارگی پرداخت و یک روز زودتر دست به کار شد. در عظمت هتل راه خود را گم کرد. ساعت

دو بعداز نیمه شب به اتفاق یارمولینسکی هجوم آورد. حریف که دچار بیخوابی بود، به نوشتن نشسته بود. ظاهراً یادداشت‌هایی را تصحیح می‌کرد، یا مقاله‌ای در باب نام خدا می‌نوشت؛ فقط کلمات نخستین حرف نام برزیان آمده است را نوشته بود. آزه ودو به او دستور داد آرام باشد؛ یارمولینسکی دستش را به طرف کلید زنگی برد که تمام نیروهای هتل را برمی‌انگیخت. آزه ودو بیدرنگ چاقو را در سینه اش فرو کرد. این عمل تقریباً عملی انعکاسی بود: نیم قرن خشونت به او آموخته بود که این آسانترین و مطمئن‌ترین شیوه کشتن است... ده روز بعد، از طریق بیدیش زایتونگ باخبر شدم که شما نوشته‌های یارمولینسکی را دنبال می‌کنید تا به راز مرگ او پی ببرید. من هم به سهم خود کتاب تاریخچه فرقه حسیدان را مطالعه کردم. آموختم که حرمت و هیبت برزیان آوردن نام خدا به این نظریه پر و بال داده که نیرویی عظیم و عرفانی در این نام نهفته است. آموختم که برخی از حسیدان در این راه چندان پیش رفتند که به قربانی کردن انسان پرداخته‌اند... می‌دانستم که شما تصور می‌کنید که ریان را حسیدان قربانی کرده‌اند؛ بر عهده خود گرفتم تا این تصور را توجیه کنم.

«مارسل یارمولینسکی شب سوم دسامبر مرد. برای قربانی دوم شب سوم ژانویه را برگزیدم. یارمولینسکی در شمال مرد؛ برای دومین قربانی مکانی در غرب مرجع بود. دانیل آزه ودو قربانی ناگزیر بود. مستحق مرگ بود. آدمی بیفکر بود، خائن بود؛ دستگیری او همه نقشه را به خطر می‌انداخت. یکی از مردان ما به او چاقو زد تا قتل او را به قتل دیگر پیوند دهم. بر لوزیهای مغازه رنگروشی نوشتم: حرف دوم نام برزیان آمده است.

«جنایت سوم شب سوم فوریه اسباب چینی شد. چنان که ترویرانوس حتماً حدس زده است کاملاً ساختگی بود، خیالی بود. گریفیوس - گینزبرگ، گینسبرگ خود منم؛ یک هفتة پایان ناپذیر را (با ریش مصنوعی باریکی) در آن چارتاقی مخربه کوچه تلون تاب آوردم تا دوستانم مرا از آنجا دربرندند. یکی از آنان از روی رکاب کالسکه در حال حرکت برستونی نوشت: آخرین حرف نام برزیان آمده است. این جمله حاکی از آن بود که سلسه جنایتها مثلث است. و خلق خدا چنین فهمیدند؛ با این حال نشانه‌های

مکرری پراکنید تا شما را، اریک لونورت استدلال گر را، به این فکر اندازد که این سلسله مربع است. نشانه شومی در شمال، نشانه های دیگری در شرق و غرب، مستلزم نشانه شوم چهارمی در جنوب بود. تربع الهی – نام خدا، یهوه – از چهار حرف ساخته شده است؛ لوزیهای روی لباس دلکان و دکان رنگفروشی حاکی از چهار جهت بود. در کتاب راهنمای لوسدن زیر قطعه خاصی خط کشیدم: این قطعه به این نکته اشاره داشت که عبرانیان روز را از شام تا شام می دانند و بنابر این مرگها روز چهارم هر ماه رخ داده است. مثلث متساوی الاضلاع را من برای تروپیرانوس فرستادم. مطمئن بودم که شما نقطه مفقوده را پیدا می کنید. نقطه ای که لوزی کاملی می سازد، نقطه ای که دقیقاً مکانی را مشخص می کند که مرگ در انتظار شماست. برای جلب شما فکر همه چیز را کرده ام، اریک لونورت، تا شما را به ازواب اتریست لوروی بکشم.»

لونورت از نگاه چشمان شارلاخ پرهیز می کرد. به درختان و آسمانی می نگریست که میان لوزیهای کدر زرد، سبز و سرخ منقسم گشته بود. اندک سرمایی احساس کرد و همچنین احساس حزنی تقریباً بی جهت و غیرشخصی کرد. دیگر شب شده بود؛ از باع غبارگرفته ناله بیهوده مرغی برخاست. لونورت برای آخرین بار مسئله مرگهای متواتر و متقارن را در ذهن مرور می کرد.

سرانجام گفت: «در هزارتوی تو سه خط زائد است. هزارتویی یونانی سراغ دارم که فقط یک خط صاف است. در امتداد این خط چه بسیار فیلسوفان خودباخته اند، مفتشی حقیر که جای خود دارد. شارلاخ، وقتی در تناقضی دیگر به شکارم آمدی به ارتکاب جنایتی در نقطه الف و اندود کن (یا دست بزن)، آنگاه به جنایت دیگری در نقطه ب، به فاصله هشت کیلومتر از نقطه الف، آنگاه به جنایت سومی در نقطه ج، به فاصله چهار کیلومتر از نقاط الف و ب، در نیمه راه میان آن دو. بعداً در نقطه دال، به فاصله دو کیلومتر از الف و ج، باز در نیمه راه میان آن دو منتظرم باش. مرا در نقطه دال بکش، چنانکه اکنون می خواهی مرا در اتریست لوروی بکشی..»

شارلاخ گفت: «بار دیگر که تورا بکشم، به توقول هزارتویی را می دهم

ساخته شده از خطی مستقیم که نامرئی و ابدی باشد.»
چند قدمی عقب رفت. آنگاه با دقت تمام شلیک کرد.

۱۹۴۲

